

آپارتمان خیلی بزرگ، قدیمی و بازسازی شده بود. ساختمانی در قلب پاریس، پشت باغ‌های پله رویال، درست کنار باغ توپلری. ایده آل‌ترین جای پاریس؛ جایی میان لوور و ساختمان کمدی فرانسز. منطقه‌ای اجتناب‌ناپذیر برای گشت‌وگذار توریست‌ها. پر از آب‌نما و کافه‌های تراس دار. کتاب‌فروشی و باغ. محله پررفت‌وآمدی بود، چون مردم برای رفتن به هر جایی، ناچار باید از خیابان ریولی رد می‌شدند. این خیابان عضو حیاتی پاریس بود. یک شریان بود. شریان کلمه مناسبی برای این خیابان بود، چون رفت‌وآمد مانند خون همیشه و پرفشار در آن جریان داشت. معمولاً در هر تقاطعی اتوبوسی گیر کرده بود و ماشین‌ها گاز می‌دادند و از چراغ قرمز رد می‌شدند.

زندگی پر جنب‌وجوش در جریان بود.

اما آن آپارتمان بزرگ جای خوبی ساخته شده بود و سروصدای رفت‌وآمدها در خیابان ریولی هیچ‌وقت، مطلقاً هیچ‌وقت، در آن شنیده نمی‌شد. حتی وقتی پنجره‌ها باز بود. حتی وقتی باد می‌آمد. آپارتمان مثل کوهی بالای یک دره بود. مشرف بر همه چیز. مصون از سروصدا و هیاهوی آن پایین.

آپارتمان محصور بود و تمام تجهیزات لازم را داشت. لیوبا هر روز تمام وقتش را صرف تمیز کردن آن خانه می‌کرد.

دین محمد نور

انزو هیچ وقت به موقع به مدرسه نمی رسید. همیشه یا خیلی زود می رسید یا خیلی دیر. هیچ وقت رأس ساعت مقرر در مدرسه نبود. بعضی از بچه ها زودتر می آمدند، اما نه برای کلاس؛ معمولاً با هم اطراف مدرسه پرسه می زدند. همین که همدیگر را می دیدند، به سمت هم می رفتند. لبخند محوی هم روی لبشان بود، یک جور لبخند مضحک و سرخوشانه؛ بعد کاملاً همزمان با هم یک دستشان را بالا می بردند و به کف دست هم می زدند. سلام کردنشان به نوعی پیمان همدستی بود. هیچ وقت هم دیر یا زود نمی رسیدند، قرارشان آنجا بود و همه هم این را می دانستند. بعد می رفتند سر کلاس، بدون آنکه به آن فکر کنند.

انزو فکر می کرد شاید آن ها از اول همین طور به دنیا آمده اند؛ بی خیال و متحد. همه چیز در اختیارشان بود؛ مدرسه، معلم ها، زنگ های تفریح، سالن غذاخوری و حیاط. البته این چیز تازه ای نبود. مدرسه ابتدایی برایشان مثل خانه بود. هیچ چیز برایشان عجیب و تازه نبود. انزو مثل کودکی که بازوبندی برایش بسته اند و شماره ای هم رویش نوشته اند، اما هیچ وقت نمی داند کی قرار است وارد بازی شود، به آن ها نگاه می کرد. کسی این موضوع را به او گفته بود؟ ممکن بود، اما او چیزی نشنیده بود. در تمام این سال ها کار خودش را کرده بود بدون اینکه بفهمد چرا. مطمئناً کم و بیش دوستانی داشت و در کلاس چهارم و پنجم با بقیه چند دست فوتبال بازی کرده بود. مثلاً یکی دو بار هم بی اختیار در کلاس آواز با دوستانش خندیده بود و برای یک لحظه معنی حمایت گروه را حس کرده بود، موقت و پر قدرت. گروه می توانست هر کاری بکند. حتی می توانست معلم را پنخس زمین کند. انزو یکی از این معلم های زمین خورده را در حال گریه دیده بود. یکی دیگرشان گچ ها را پرت کرده بود، خط کشی را شکسته بود و رفته بود. شکست خورده و مفلوک.

انزو ترجیح می‌داد دیرتر به مدرسه برسد. معمولاً وقتی زودتر می‌رسید، اوضاع بدتر می‌شد؛ مگر وقت‌هایی که باران می‌بارید یا هوا خیلی سرد بود. این روزها بچه‌ها به محض رسیدن می‌رفتند سر کلاس؛ همیشه سر وقت می‌رسیدند و همدیگر را در حیاط نمی‌دیدند. انزو گاهی احساس می‌کرد که آن‌ها فراموشش کرده‌اند.

خیلی طول نمی‌کشید که دوباره یاد او می‌افتادند. اگر مریض می‌شد، اگر نمی‌آمد یا غیبتش می‌زد، حتماً دلشان خیلی برای انزو تنگ می‌شد. حتی یک جورهایی از او دلخور می‌شدند و هیچ‌وقت برای غیبتش او را نمی‌بخشیدند. اما هیچ‌وقت این اتفاق نیفتاد.

لیوبا از همه چیزهایی که پسرش در این مدرسه درجه یک یاد می‌گرفت، خوشش می‌آمد. هرچند که خودش دیگر آن‌ها را فراموش کرده بود. دلش می‌خواست پسرش چیزهایی یاد بگیرد و فرصتی پیدا کند که از آن‌ها استفاده کند. دیگر حوصله نداشت وقتی آپارتمان بزرگ را تمیز می‌کند، پسرک به دست و پایش بیچد. در امپراطوری خودش تنها بود و هیچ‌وقت دست از کار نمی‌کشید.

آن روز حساسی باران آمده بود. وقتی باران می‌آمد، باغ‌های پله رویال برای لحظاتی شاعرانه می‌شد؛ اما خیلی زود باران شدت می‌گرفت و آن حس و حال از بین می‌رفت و جایش را به گل‌ولای و تاریکی می‌داد. هنوز بعد از ظهر تمام نشده، شب از راه می‌رسید و بعد از آن دیگر هیچ چیزی معنی نداشت. انزو این صحنه را خیلی دوست داشت؛ فرار مردم. خیال می‌کردند بدببیری آورده‌اند و از باران فرار می‌کردند. وقتی باران می‌آمد و انزو در خانه بود، همیشه کنار پنجره می‌ایستاد. برایش خاطره‌انگیز بود. وقتی بچه بود، با لیوبا این کار را می‌کردند. لیوبا می‌گفت حالا موقع تماشای نمایش است. زیر سقف امنی، در پناه همدیگر دماغشان را به شیشه می‌چسبانند و به مردمی که زیر باران خیس می‌شدند، نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

آن روز حساسی باران آمده بود و انزو کنار پنجره نرفته بود. موقع برگشتن از مدرسه یک‌دفعه باران گرفته بود و او هم مثل بقیه خیس و کلافه شده بود. جای پایش روی پله‌ها ماند. قبل از اینکه کلید را در قفل بیندازد کفش‌هایش را در پاگرد درآورد. همین‌که وارد خانه شد، صدای خنده و سروصدا به گوشش رسید. صدای جیغ و ویغ همیشگی لیوبا و دوستانش بود. در آشپزخانه چای می‌نوشیدند و انزو می‌دانست که باید برود و سلام کند. نباید لیوبا را شرم‌منده می‌کرد، چون دست‌پروردهٔ مادرش بود و جایگاه او را در این دنیا نشان می‌داد. لیوبا همیشه چانه‌اش را کمی بالا می‌داد و می‌گفت: «این هم پسر من!» و هیچ‌کس نمی‌توانست به او تبریک نگوید؛ چون «این هم پسر من» را طوری می‌گفت که انگار می‌خواست مبارز بطلبد. مثل اینکه بخواهد بگوید: «این هم نتیجهٔ کار من!» یا حتی «کی می‌تونه بچه‌ای بهتر از این به دنیا بیاره؟» و دوستانش که انزو را از زمان تولدش می‌شناختند، همچنان به لیوبا

تبریک می گفتند. انگار بچه همین حالا به دنیا آمده است و او را برای اولین بار می بینند. پس حتماً برای همین بود که آن‌ها هیچ وقت نظرش را درباره چیزی نمی پرسیدند. طوری با او حرف می زدند و او را خطاب قرار می دادند که انگار نمی تواند جواب دهد؛ انگار هیچ وقت یاد نگرفته که حرف بزند. زن‌ها می گفتند: «وای لیوبا، پسرِت چقدر خوشگله!» همین کافی بود. لیوبا راضی می شد و انزو می توانست به اتاقش برود.

جمعه شب بود. فردا و پس فردا مدرسه تعطیل بود و چه بد که باران می بارید؛ شاید هم چه خوب، چون انزو از خانه بیرون نمی رفت. مثل بچهٔ مریضی در خانه می ماند. مثل حیوانی در لانه اش. دست نیافتنی و نامرئی. چقدر مسخره است. مگر چاق‌ها هم می توانند نامرئی شوند؟ چرا نتوانند؟ آن قدرها هم سخت نیست. اولین باری که متوجه این موضوع شده بود، خیلی تعجب کرده بود. سر کلاس ژیمناستیک بود. کاپشن و شلوار ورزشی مشکی زشت و کتانی‌هایی را که از حراجی دکتلون خریده بود، پوشیده بود (لیوبا همیشه به دو دلیل لباس مشکی تن انزو می کرد. اول اینکه لباس مشکی به قول خودش «شیک» بود و دوم چون مشکی لاغرتر نشان می داد). درحالی که بچه‌های دیگر همگی لباس‌های خاص و به روز می پوشیدند. نایکی. آدیداس. نایکی. آدیداس. نایکی. آدیداس. کتانی‌هایشان معرکه بود. با آن کفه‌های چندلایه و زیره‌های آبرودینامیک، فوق‌العاده مقاوم و راحت بودند. هیچ کس به او توجهی نمی کرد. انزو فکر کرد که مادرش اشتباه می کند، این مشکی نیست که شیک است؛ بلکه بی‌اعتنایی شیک است. شیکی این است که کتانی‌های نایکی بپوشی و به هیچ چیز اعتنا نکنی. آن روز در کلاس ژیمناستیک باید از طناب بالا می رفتند. انزو نمی فهمید که چرا باید این کار را یاد بگیرد. چه وقت در زندگی لازم است که آدم از طناب بالا برود؟ و اصلاً کجا طناب هست؟ انزو می فهمید که چرا باید شنا، دو و پرش را یاد بگیرد، اما آخر بالا رفتن از طناب دیگر چه بود؟ این طناب فقط برای این طراحی شده که همه را بخنداند. بالا فرستادن انزو از طناب مثل این بود که بخواهی ژلاتین را از میله‌ای آویزان کنی: معلوم است که سر می خورد و می آید پایین. انزو می دانست بچه‌ها او را موقع بالا رفتن از طناب دست می اندازند و مسخره‌اش می کنند. واقعاً هم مسخره بود، خودش خوب می دانست. این ورزش با وضعیت بدنی او جور در نمی آمد، اما مربی‌شان این ورزش